



**رضا مهدوی هزاوه / نویسنده و مدرس دانشگاه**  
**هر بار میهمان روایت تک نگارانه او خواهیم بود**

مونولوگ‌های مکتوب

# این جهانی که مدام می‌لرزد

تابستان است. هوای اراک داغ است و نسیمی نمی‌وزد. ابرها فقط تماشاگرند. بارانی در کار نیست. پالتوها در کنج کمد خوابیده‌اند. مصیبت کرونا، دردهای دیگر را حقیر کرده است. این روزها عشق در پستوها جا خوش کرده و دیگر رمقی برای ابراز مهر و محبت نمانده است. در خانه نشسته‌ام. یکی از قسمت‌های سریال «زخم کاری» را می‌بینم. گاهی آدمی دلش می‌خواهد از این جهانی که مدام می‌لرزد و اطمینانی به بقا نیست و همیشه زخمی است فرار کند. سوار ماشین می‌شوم. به سمت هزاوه حرکت می‌کنم. هزاوه، زادگاه امیرکبیر است. به روایتی امیرکبیر تا پنج یا شش سالگی در هزاوه زندگی می‌کرده است. آنجا محل خاطرات رؤیایی من است. هر آدمی نیاز دارد به چیزی پناه ببرد. به ابتدای خیابان آل احمد می‌رسم. یاد می‌آید وقتی نوجوان بودم اتوبوس قرمز رنگ هزاوه هر روز ساعت دو عصر از همان محل، مسافران را به مقصد می‌برد. سر خیابان آل احمد از ماشین پیاده می‌شوم. اتوبوس قرمز رنگ آقاهاشم را در خیال می‌بینم. دلم می‌خواهد سوار اتوبوس بشوم. سوار می‌شوم. مسافر کنار دستی ام ذوق زده است. می‌گوید چند روز دیگر عروسی دخترش است. جاده خاکی است. ترانه‌ای ناب می‌شنوم. صدای ترانه از لابه‌لای هیاهوی حرف‌ها شنیده می‌شود. زمان جنگ است. پرت شده‌ام به سال‌های ابتدای دهه شصت. به هزاوه می‌رسیم. از تپه پال آخوند، دورنمای هزاوه را می‌بینم. باغ‌های سبزرنگ را می‌بینم. آن دورترها وسط باغ‌ها جاده سفید رنگ محله مجاور دیده می‌شود. بعد از آن جاده، باغ‌های انگور دیده می‌شود و بعد، کوه بلندی است که گویی نگهبان طبیعت بکر هزاوه است. بارها شده است تصور کرده‌ام که روزی امیرکبیر پنج یا شش ساله هم به آن کوه بلند خیره شده است. کوه ببینی؛ آرزوهای بالا بلندی می‌کنی. به خانه کاهگلی عمه می‌روم. ناهار، شیربرنج است. ابتدای دهه شصت است. جنگ است. خورشید، دمپایی‌های آبی رنگ روی ایوان را داغ کرده است. بعد از ناهار، نوبت رادیو است. کنار دار قالی، دراز می‌کشم. موسیقی رادیو را گوش می‌کنم. مگس‌ها وزوز می‌کنند. عمه می‌گوید: «موج رادیو رو بچرخون به عراق.» می‌چرخانم. خبری نیست. حوصله‌ام سر می‌رود. به سر چشمه می‌روم.

میهمان‌های خرمشهری مشهدی عباد، سر چشمه هستند. دختر خرمشهری می‌رقصد. دختر خرمشهری به دبستان می‌رود. دختر قرار است پانزده سال بعد عروس بشود. دخترک بالباس سفید عروس می‌دود به سمت خمپاره‌ای که بابایش را کشته است. به خانه برمی‌گردم. رادیو روشن است. همیشه رادیو روی موج عراق است. عمه همیشه منتظر

است شاید پسرش، در رادیو حرف بزند. خانه بوی نفت چراغ می‌دهد. تیرهای چوبی، ترک دارند. عمه روی دار قالی نشسته است. تصنیف غم انگیزی می‌خواند. خانه عمه ترکیبی از اندوه و شادی است. از پنجره می‌شود دورنمای باغ‌ها و کوه بلند را دید. در روی ایوان، زیلویی پهن می‌کنیم. کنار دیوار سایه است. آن سوتر برق آفتاب می‌درخشد. پسر عمه در عراق اسیر است. عمه از پشت پنجره، آسمان را می‌بیند و می‌گوید: دلم خوش است به اینکه شاید همین الان پسر هم دارد به آسمان آبی رنگ نگاه می‌کند. به کنار خانه مشهدی عباد می‌روم. سگ‌ها عوغو می‌کنند. درختان کنار حمام خزینه‌ای، بلند هستند. دختر خرمشهری سرش را از پنجره چوبی بیرون می‌آورد. به من نگاه می‌کند. می‌خندد. دسته گلی از باغ دایی رحیم برای دختر خرمشهری می‌چینم. دسته گل را به او هدیه می‌دهم. می‌گوید: پانزده سال بعد قرار است عروس بشوم. همه همین را می‌گویند. راسته؟ می‌گویم: هیچ کس آینده را ندیده. فکر کردن به گذشته مطمئن تره. تو می‌توانی با خیال راحت چیزهایی از گذشته کم کنی و چیزهایی هم اضافه کنی. گذشته مثل خمیر می‌مونه. می‌توانی تغییر شکلش بدی اما آینده چون نامعلومه مثل خمیر نیست. شاید مثل یه صخره بلند و ترسناک لب دریاست. آدم احساس می‌کند ممکنه از روی صخره سُرخوره و بیفته تو دریا. می‌گوید: خرمشهر خوب بود. جمعه‌ها بابا و مامان می‌رفتیم جزیره مینو. آخر شب‌های داغ تابستان می‌رفتیم اسکله، یعنی آینده چه شکلی میشه؟ تو می‌دونی اسکله چیه؟ آنقدر با او حرف زدم که شب می‌شود. شب به خانه می‌روم. عمه هم در خانه بابا بزرگ است. بابا بزرگ می‌گوید: چرا بغض داری؟

می‌گویم: اسکله چیه؟ بابا بزرگ! چرا همیشه آن دور دورترها قشنگ تره؟ بابا بزرگ می‌خندد. بعد رو می‌کند به من و می‌گوید: دورترها قشنگ تره چون به این راحتی نمی‌تونی ببینیش. چیزای دور و برت زیبا نیست چون مدام می‌بینیش. واسه قشنگ تر شدن زندگی ات گاهی از آرزوهات فاصله بگیر. گوینده رادیو آیه‌ای از انجیل می‌خواند:

«علت جنگ و دعوای شما چیست؟ آیا علت آنها، آرزوهایی نیست که در وجود شما منزل دارند؟ در آرزوهای چیزهایی هستی که متعلق به دیگران است.» شب است. هزاوه، پر است از کشمش و گردوی شب نشینی. پر است از «ممد نبودی ببینی.» پر است از اخبار ساعت هشت شب جنگ. پر است از حجم آرزوهای من نوجوان؛ آرزوهای که متعلق به من نیست.

بابا بزرگ می‌خواهد. یواشکی از خانه می‌زنم بیرون. به سر چشمه می‌روم. از درخت توت بالا می‌روم. از لابه‌لای برگ درخت‌ها، آسمان پرستاره را می‌بینم. عاشق شده‌ام؟ بابا بزرگ و عمه سراسیمه می‌آیند سر چشمه. من را نمی‌بینند. عمه مدام می‌گوید: «کجایی؟» خاله زهرا به سر چشمه می‌آید. به عمه می‌گوید: «چیزی شده؟» عمه می‌گوید: «پسر دایی، خونه مون بود. رادیو عراق روشن بود. به گمونم خبر بدی درباره پسر شنید. یهو رفت بیرون.»

می‌خواهم داد بزنم که: خبر بدی از پسر نشنیدم. خبر بد، آرزوهایی است که متعلق به من نیست. خاله زهرا، عمه را بغل می‌کند. هر دوروی خاک می‌نشیند. از روی درخت، تکان نمی‌خورم. یاد می‌گیرم چگونه می‌شود بی صدا گریه کرد. یاد می‌گیرم که چگونه روی شاخه کوچک درختی، طوری بایستم که انگار محکم محکم است.

\*\*\*

حالا همچنان سر خیابان آل احمد ایستاده‌ام. یاد می‌آید چند سال بعد از آن تابستان رؤیایی، در فصل زمستان رفته بودم هزاوه. آتش تنور خانه‌ها روشن بود. صبح زود، مشهدی عباد، دکان کوچک خود را باز کرد. توی دکان، تخمه شور بود. روغن بود. برنج بود. چای خشک لاهیجان بود. قند فریمان بود. چراغ علاءالدین بود. دکان تاریک بود. دیوار، کاهگل بود. قاب عکس دختر خرمشهری، روی دیوار آویزان بود. زیرش نوشته شده بود: شهید... ظهر، مشهدی عباد به مسجد رفت.

غروب، مشهدی عباد، کتاب تاریخ را ورق زد. شاهان قاجار را دید. تاریخ، شرح پیدایی و ناپیدایی بود. شب، مشهدی عباد در ایوان به نرده‌های چوبی نگاه کرد. آسمان، ابری بود. نیمه‌های شب؛ در دکان، دختر خرمشهری از قاب عکس بیرون می‌آمد. روی چراغ علاءالدین، برنج می‌پخت. چای دم می‌کرد. تمام زندگی و رؤیاهایش خلاصه می‌شد در آن دکان تاریک. و صبح، برف می‌بارید و کسی می‌گفت: «ببین چه برفی می‌آید...» همیشه فکر می‌کردم دختر خرمشهری آرزویی بود که متعلق به من نبود. متعلق به چه کسی بود؟ که عکس اش آویزان بشود روی دیوار دکان مشهدی عباد؟ زخم‌ها، کاری هستند و ابرها فقط تماشاگرند.

